

بیان واقعیت ها مبین شهامت،
و کتمان آن،
نشانه جبن و وجدان مردگی است

ناجیه بهمن (26 اپریل 2011)

(همسر زنده یاد سید بشیر بهمن)

زمانی که به سایت های انترنتی نظرمی اندازم، می بینیم که بعضی کلمات و مطالب اضافی و غیر واقعی در باره زنده یاد همسر (سید بشیر بهمن) نوشته شده ، لازم دانستم در رابطه با چنین کلمات و مطالبی، تماس گرفته از چشم دید هایم نکاتی را خدمت خوانندگان عزیز ارائه نمایم، تا رخداد هایی که بخشی از آن به شهید بهمن ارتباط می گیرد در روشنی قرار گیرد .

سید بشیر بهمن در سالهای 1346 یکی از ورزشکاران پوهنتون کابل بود که از طرف هیئت المپیک مدال درجه اول را در پرورش تربیت بدنی در پوهنتون و در مجموع در افغانستان اخذ نموده بود . تا به آخر کسی در برابرش قرار نگرفت و ریکاردش را همچنان حفظ کرد . از دید بهمن مفهوم سپورت یا به اصطلاح دری " کسرت " صرفاً تربیت سالم بدن بود نه قهرمانی و سر زبان ها افتادن ... وی توجه همیشگی خود به ورزش را در محتوای این مقوله معروف (" عقل سلیم در بدن سالم ") می دید و آنرا به رفقا و دوستانش هم گوشزد می نمود .
در ارتباط نشریه وزین " قطب نما " که نوشته :

« چنانچه روزی نجیب خادیسرت روی موضوعی با بهمن جر و بحث نمود . بهمن با استواری از کلام خود دفاع می کرد و همه محصلین نیز پشتیبان نظر منطقی و عادلانه او بودند بهمن نجیب را بنا بر لجابت اش طوری بر زمین زد که با چهره خون آلود فرار را بر قرار ترجیح داد . »
و هم دفاعیه ای که در نشریه فوق به نام بهمن نوشته شده است ، هرگز دفاعیه از بهمن نبوده، بلکه کسی که تا بحال معلوم نشده اسم اش چیست، جسته گریخته موضوعات را بهم پیوند زده به نام دفاعیه بهمن بدست نشر سپرده که منصفانه نمی باشد .

اینک به تفصیل آن می پردازم :

۱- بهمن در جریان صحبت سیاسی و یا فلسفی، به خصوص زمانی که بالای مسایل مطروحه، جر و بحث اوج می گرفت با خونسردی و حوصله مندی مختص بخودش موضوعات را دنبال نموده، با پیشانی باز و آرامی به جر و بحث ادامه می داد؛ ولو طرف مقابل، خودش را حق به جانب می پنداشت و با نوع هیجان، حتی با عصبانیت از موضع خودش به دفاع برمیخاست، با وجود آن (از وضع هیجانی و عصبانیت طرف مقابل)، ابدأ تحریک نمی شد. و خونسردی خود را کماکان حفظ نموده با ملایمت و مهربانی رفیقانه، تاریکی ها، باریکی ها و سایه روشن های موضوع مطروحه را با آگاهی و احاطه سیاسی، فلسفی و حقوقی که داشت، به روشنی میکشید. و بدون احساس خستگی از تداوم چنین جر و بحث ها، به قناعت طرف مقابل می پرداخت. بهمن که در خونسردی و حوصله مندی زبازد دوستان و رفقاییش بود، در جر و بحث هر گز خسته نمی شد. وی جر و بحث را شیوه علمی بیرون شد حقیقت (شکل) از واقعیات (مضمون) دانسته، با دانش و آگاهی خود بالای قضایای مطروحه روشنی می انداخت و آنرا تحلیل و تجزیه و ارزیابی می نمود. در برآیند البته بدون غرور روشنفکرانه و با فروتنی کمونیستی؛ نتایج حاصله را در اختیار طرف بحث میگذاشت. در جریان صحبت و گفتگو فهم و دانش طرف را در نظر گرفته (به نظرات آن شخص با دقتی آمیخته با اشتیاق برای شنیدن بیشتر از وی) به صحبت هایش گوش می داد. من، و سایر رفقا، نه دیده و نه از کسی شنیده ایم که بهمن طرف مقابل را در جریان جر و بحث بر زمین زده باشد.

برای من این سوال مطرح شده که نویسنده بی نام و نشان در نشریه وزین "قطب نما"، چرا این مبارز با حوصله را یک روشنفکر "بد قهر"، "قلدر" و "بزن بهادر" جلوه داده است. مسلماً زمانیکه نویسنده خودش را با نام و هویت اصلی اش معرفی نماید، آنگاه هدف اش از چنین تبلیغ (که هرگز شایسته شخصیت شناخته شده بهمن نبوده) به خواننده گان معلوم خواهد شد.

۲- آنانی که نخستین دفاعیه بهمن در سال ۱۳۴۷ را که در نشریه سبا منتشر شده بود اگر خوانده باشند، بدرستی می دانند که دومین دفاعیه وی که در به اصطلاح "محکمه اختصاصی انقلابی" دولت دست نشانده سوسیال امپریالیزم روس در سال 1360 توسط خودش خوانده شد (آنطوری که نویسنده مجهول الهویت در نشریه وزین "قطب نما" منتشر کرده) دارای متن و مضمون جسته گریخته نبوده؛ بلکه با آگاهی بیشتر از پیش و با استفاده از تجربیات 13 سال مبارزه پیگیر و مستدام علیه طبقه حاکمه و عوامل استخباراتی و سیاسی آن (خلق و پرچم) و سایر شبکه های پیدا و پنهان اطلاعاتی روس ها در کشور؛ نوشته شده بود. همچنان در آن کلمه "آل یحیی" نوشته نشده _ وی مبارزه مترقی را یک اصل طبقاتی دانسته که همواره میان طبقات حاکمه - که اقلیت جامعه را می سازند - و طبقات بهره ده و ستمکش - که اکثریت جامعه را

تشکیل می دهند - وجود داشته ، می شناخت ؛ و نه مبارزه شخصی. وی همواره این امر مهم مبارزاتی را رعایت می کرد که در صحبت هایش از اشخاص و افراد نام نبرد. و بر این مقوله مارکسیستی تأکید می کرد که اعمال انسانها شاخص اصلی و تعیین کننده واقعی شخصیت و کرکتر اجتماعی - سیاسی و فرهنگی آنهاست؛ نه چیزی دیگر. در هر جامعه در میان تمام لایه های اجتماع و طیف های مختلف افراد خوب و اشخاص بد را می توان دید. بهمن، نخست اعمال اشخاص را مورد انتقاد قرار می داد. همین بود محک شناخت وی در رابطه با موضعگیری اجتماعی - سیاسی افراد، که در کدام سو ایستاده اند. در پهلوی اقلیت ناچیز ستمگران سلاح بدست، و یا در پهلوی اکثریت ستمکشان بدون سلاح .

همچنان در آن نوشته ذکر شده " ده سال حبس بهمن تعیین شده بود ". باز هم نویسنده بی نام و نشان واقعیت را تحریف نموده است. شاید به خاطر محصل بودن و یا کم سن بودن و یا دفاعیه حقوقی - سیاسی همه جانبه نوشتن، بهمن و عبدالله رستاخیز را به چهار ، چهار سال حبس (که در آن زمان هر سال حبس 9 ماه محاسبه میشد) محکوم کردند. یعنی از 25 جوزای 1347 زندانی و در سنبله سال 1350 از حبس رها شدند. و دو باره به تحصیل در پوهنتون کابل در رشته مورد نظر شان ادامه دادند.

درست 12 سال بعد از رهائی بهمن از محبس دهمزنگ کابل؛ زمانی که اعضای سازمان پر افتخار ساوو در زندان مخوف پلچرخی زندانی بودند، بعد از اینکه مجموع 23 نفر را به اتهام عضویت در سازمان ساوو از بلاک های 1 و 2 (شش تن اعضای رهبری در آن وقت در "بلاک ۱" زندانی بودند) به زندان خاد صدارت انتقال دادند، چهار شب و سه روز در خاد صدارت ماندند و به اصطلاح محکمه شان سه روز در حفاظت تانک و ماشیندار سربازان روسی ادامه یافت. بعد از پایان "محکمه" سر پوشیده دولت پوشالی کارمل خاین، تمام اعضای سازمان را به "بلاک ۲" انتقال دادند.

بهمن در دو ورق کتابچه با خطوط کوچک برای اولین بار بسیار گفتنی ها را برایم نوشت بود، از جمله :

« امروز بسیار خوشحال هستیم محکمه ما سپری شد ، رفقای ما نه تنها بسیار خوب از خود دفاع کردند ؛ بلکه در مقابل سوالات ما هیأت محاکم قضات و سارنوالی لاجواب مانده چنان منفعل و زبون شده بودند که سر هایشان را خم گرفته بر روی میز هایشان نگاه می کردند . ما کمونیسم را توضیح داده خاطر نشان ساختیم. اعمال و اهداف سوسیال امپریالیزم شوروی را که زیر نام کمونیسم به کشور ما تجاوز کردند، تقبیح کردیم... »

که موضوع غیر از آن دفاعیه است که در نشریه وزین "قطب نما" انعکاس یافته ...

در جریان مطالعه دفاعیه بهمن بودم که دخترکی در ظاهر بی سواد و ژولیده موی که در پهلویم نشست بود، و مرا تحت نظر داشت، نامه بهمن را از دستم قاپیده آنرا نزد قوماندان برده اظهار

داشت این را ببینید در اینجا خط ها سانسور نشده بدست پایواز ها می افتد. هر چه اصرار کردم که نامه شوهرم را بعد از سانسور دو باره برایم مسترد نمایند، آنها نپذیرفته گفتند همه اش سانسور شده است. زمانی که سرباز کاغذ ارسالی بهمین را به دستم داد، متوجه شدم که از حد معین بیشتر نوشته شده، کنجکاوی و اشتیاق زیاد وادارم کرد تا هر چه زودتر متن آن را مطالعه نمایم و از موضوعات مطرح شده آگاه شوم. هیجان و شتاب برای خواندن هر چه زودتر نوشته، مانع شد تا دور و پیشم را بدقت زیر نظر داشته باشم، همچنان در جریان مطالعه به اطرافم هم نگاه کنم تا تعقیب کننده را پائیده متوجه باشم که به من نزدیک نشود. با تأسف که این خطای من سبب شد که از بقیه مطالب نوشته شده، محروم بمانم.

سال 1351 خورشیدی بود. ماه اش بطور یقین یادم نیست. نزدیک های عید قربان بود؛ زیرا مادر و پدرم جهت ادای مناسک حج به عربستان رفته بود. بهمین و من که تازه ازدواج کرده بودیم. برای سرپرستی اولاد های فامیل به خانه مادرم رفته بودیم. بهمین که در جمنازیم به سمت معلم به جوانان تربیت بدنی تدریس میکرد و آنان را تمرین می داد. در آن زمان خانه مادرم در کوه سنگی بود. بهمین بر روال همیشه زمانی که تدریس و تمرین را در جمنازیوم به اتمام رساند. وقتی 6 بجه شام از آنجا خارج شده از عقب میدانهای پوهنتون که راه را به ده بوری قطع میکرد، در عقب ادیتوریم، یعنی پیشروی فاکولته حقوق، شماری از جمعیت را دید که جمع شده بودند. وی همانطور براه اش در خلوت جنگل پوهنتون ادامه داده متوجه شد که آن جمع ایستاده، به سوبش در حرکت شدند. از میان آن سردمداران پرچمی، صدای نجیب پرچمی (بعد ها رئیس عمومی خاد و رئیس جمهور دولت پوشالی) را شنید: " آقای قهر آمیز! بیا که حالی مزه قهر آمیزی را برایت نشان بدهیم " [در آن سال ها شعله ای ها می گفتند: " مرتجعین به رضای خود از اریکه قدرت پائین نمی آیند؛ قدرت را باید به زور گرفت "]. تمام این اوباشان، که در زمان حاکمیت شان مرتکب فاجعه های هولناک و عظیم انسانی شدند و کشور را به تباهی سوق دادند، همه شان با چاقو، پنجه بوکس، گُرْدْم و چوب هاکی مجهز بودند. آنانی که در پیشاپیش شان قرار داشت، به بهمین حمله نمودند. بهمین که در جیدو دست توانا داشت، گُرْدْم را از دست یکی شان گرفته به دفاع پرداخت. در جریان دفاع خود را به عقب می کشید تا هرچه زودتر به سرک نزدیک شود. بدور آن محوطه سیم های خادار کشیده شده بود. بهمین در جریان عقی نشینی در میان سیم های خادار - که محوطه را از سرک پشت لیله جدا می کرد - گیر کرد. محصلین لیلیه که سر و صدا را از عقب لیله شنیده بودند، برای اطلاع از قضیه، از لیلیه برآمده به آن طرف رفتند. در میان محصلین لیلیه عصمت فرزند شهیم کندهار که رفیق صمیمی بهمین بود [زمانی که عصمت، بهمین را از نزدیک ندیده بود گفته بود: " خواندن دفاعیه بهمین مرا به کابل کشاند تا او را از نزدیک ببینم "]، نیز حضور داشت. وی به جدا کردن سیم های خادار از لباس های بهمین پرداخت. در همین لحظه دوتن از بی

آبروترین مزدوران روسی (نجیب و امتیاز حسن) هر دو همزمان بالای بهمن حمله ور شدند. در اثنایی که عصمت مصروف جدا کردن سیم های خادار از لباسهای بهمن بود، امتیاز حسن یکی چند بار، با گُردم دست داشته اش بر سر عصمت کوبید. بهمن که از چنگ سیم های خادار به کمک عصمت رها شده بود، گُردم را از دست امتیاز حسن گرفت و با همان گُردم وی را زیر ضربه قرار داد [زمانی که این مزدوران به قدرت رسیدند، امتیاز حسن که برای سخنرانی در برابر کمره تلویزیون دولت دست نشانده ظاهر میشد، داغ های کوک خوردگی همان ضربه ها - که نتیجه حمله ننگین و ناجوانمردانه این اوباشان وطن فروش بود - به وضاحت در پیشانی اش دیده می شد]. شمار افراد که در صدد خلاصی طرفین درگیر بودند، چند تن شان زخمی شدند. حلیم روئین یکی از سخنگویان شعله یی ضربه شدید به مغزش وارد شد که خوشبختانه بهبود یافت (وی بعد ها به حیث استاد در فاکولته ادبیات تدریس می کرد). سایر محصلین که موضع بیطرفانه داشتند به حمله متقابل پرداخته چند تن از پرچمی ها را زخمی نمودند. پرچمی های بی غیرت وقتا که متوجه رفقای زخمی و بی حال خود - که بر زمین افتاده از شدت ضربات سایر محصلین می نالیدند - شدند، میدان درگیری خونین را که خود ناجوانمردانه به میان آورده بودند، رها کرده پا به فرار گذاشتند. بعد از فرار آنان پولیس به محل واقعه رسید. زخمی های شعله یی را به شفاخانه محبس انتقال دادند در حالیکه زخمی های پرچمی را در شفاخانه علی آباد بردند. بهمن به خانه آمد، زیاد ضربه ندیده بود. همان شب زنده یاد داکتر رزبان [که قوای اشغالگر روس بعد از تصرف زندان پلچرخ وی، داکتر دادگر و داکتر هاشم مهربان را کشتند و قتل آنان را به گردن (حفیظ الله امین) انداختند] و یک داکتر دیگر که وی را نمی شناختم، به عیادت بهمن به خانه ما آمدند.

فردای آروز، از جانب محصلین در عقب ادیتوریم پوهنتون میتنگ ای بر پا شد. از سخن گوین آن میتنگ یکی داکتر شاکر بود (که هم اکنون در کانادا اقامت دارد بیاد دارم که بعد از حادثه کشته شدن سیدال سخندان پدرش او را برای تحصیل به جرمنی فرستاد) از متن مسایلی که در آن میتنگ مطرح شده بود چیزی به خاطر ندارم. تحقیقات پولیس در رابطه این برخورد خونین به نتیجه نرسید، زیرا هر دو طرف بنا بر ملاحظات سیاسی حاضر نشدند قضایا را با پولیس در میان بگذارند. از همین سبب موضوع خاموش ماند.

بهمن با حشمت کیهانی در فاکولته حقوق همدوره بود. بهمن در شعبه قضائی و حشمت در بخش اداری درس می خواندند. در کنفرانس ها، استادان هر دو صنف را یکجا می نمودند. زمانی که نوبت صحبت به حشمت پرچمی می رسید، وی با استفاده از واژه ها و کلمات ثقیل مارکسیستی - لنینیستی و لغت پردازی های سیاسی - ادبی، به تقلید از احسان طبری که خود معنی اش را بدرستی نمی دانست، به صحبت آغاز میکرد، تا محصلین را تحت تأثیر ادبیات به اصطلاح انقلابی (دراصل - رویزیونیستی -) آورده آنان را متمایل به باند شان (" حزب دموکراتیک خلق ") نماید.

وقتی نوبت جواب و سوال می رسید، نخستین فردی که از جایش بلند می شد، بهمن بود. بهمن می گفت :

« من معنی این کلمات را نفهمیدم برایم واضحتر تشریح بده ... » .

حشمت که با نشخوار آن کلمات و تکرار آن جملات حفظ کردگی خود نمایی می کرد، با چرندیاتی که خود هم نمی دانست، گویا از صحبت های خود به دفاع می پرداخت. آنگاه بهمن از استاد اجازه خواسته بر روی ستیز می برآمد، و کلمات وی را تحلیل و ارزیابی می نمود. و در پی آن اشتباهاتش را به وضاحت و سادگی تشریح میکرد. و به استاد و محصلین حالی مینمود که وی در رابطه با مسایلی که قبلاً تهیه کرده آنرا بدرستی جمعبندی نتوانسته استنتاج اش، انعکاس مضمون تهیه کرده اش نبوده، شاگردان را در زمینه مورد بحث دچار آشفتگی می نماید. بهمن، بدینگونه به استاد و شاگردان تفهیم میکرد که صحبت های این شخص خود نما، عاری از منطق بوده با تحریفات خود از موضوع برگزیده افکار دیگران به کج راه می کشاند.

بهمن در واقعیت امر این پرچمی از خود راضی را بکلی خلع سلاح آندیولوژیک سیاسی کرده و سخنان پر طمطراق اش را عاری از اعتبار ساخته بود. این جنایتکار و جاسوس معروف روسی را محصلین پوهنتون " گنجینی " می گفتند. زمانیکه این وطن فروش جبون بر روی ستیز می برآمد تا صحبت نماید، محصلین با آواز بلند می گفتند : " پائین شو او گن چه نی که معنی گپ ات را نمی فهمی " . حشمت کیهانی یکی دو بار از استادان خواهش کرده بود زمانی که بهمن در تالار می باشد نباید از وی بخواهند که بالای کدام موضوع صحبت نماید. استادان خواست او را نپذیرفته برایش گفته بودند . این جر و بحث و جواب و سوال بخش مهمی همین مضمون است. یکباری بهمن این خودنما را مخاطب ساخته برایش گفته بود:

« این دین و وظیفه من است که واقعیت ها و حقایقی را که میدانم از آن دفاع نمایم و تا جایی که در مورد چنین واقعیت ها و حقایق معلومات دارم بالای آن روشنی می اندازم. ببین! در کشوری که 99 عشاریه 9 فیصد آن از علم کمونیسم مارکسیسم - لنینیسم آگاهی ندارند، بازی با کلمات خیانت به علم و نوع جنایت شمرده می شود » .

این جنایتکار کینه دل که در خدمت منافع روس در افغانستان کمر بسته و قلاده بردگی آن کشور را زیب گردنش ساخته بود، شبی که بهمن حینکه از تنگی کوچه ای در کوته سنگی عبور می کرد و می خواست به خانه برود، احساس کرد کسی از عقب اش می آید. بمجردی که رویش را دور داد تا تعقیب کننده را شناسایی نماید، ضارب با کارد دست داشته به وی حمله ور شد. بهمن کارد وی را از دست اش گرفت. زمانی که با دقت بطرف حمله کننده نگاه کرد، دید حشمت کیهانی است. آنگاه از وی پرسید : "حشمت این تویی ... ؟ " کاردش را مسترد نموده به این پرچمی زبون چنین گفت:

« باین شکل هرگز مرا کشته نمی توانی، برو چنان دانش و آگاهی ات را بلند ببر که با آن بتوانی مرا بکشی »

حشمت کیهانی دفعتاً چهره عوض کرد و در نقش یک آدم نادم و شرمنده از عملی که می خواست انجام بدهد معذرت خواسته چنین گفت: " بهمن! تو بادارم هستی مره ببخش "

(بلی ، با همین شخص (که شامل تیمی بود که بهمن را شکنجه می کردند) روزی در برابر دروازه خاد صدارت مصادف شدم. آن روز با مشکلات زیاد خودم را تا زندان پلچرخی رساندم، تا لباس های بهمن را توسط سرباز برایش بفرستم و از زنده بودنش اطمینان پیدا کنم. جلادان زندان پلچرخی با بی پروایی لباس های وی را نگرفته اظهار داشتند که " وی در اینجا نیست " از این خبر ضربان قلبم شدیدتر شد. فکر کردم همسرم را اعدام کرده اند. بعد از مکث ای، صاحب منصب بی عاطفه اظهار داشت " برو به خاد صدارت شاید در آنجا باشد ". گیج شده بودم. دلم می خواست کاش و سیله نقلیه ای پیدا شود تا هر چه زودتر مرا به خاد ببرد. در هر صورت، هر طوری بود من و دوستم رحیمه توخی از پلچرخی به خاد آمدیم .

ما در مقابل دروازه خاد که شماری از پایوازان در آنجا بودند، ایستاده شدیم. و من به آن مزدورانی که در آنجا وظیفه اجرا می کردند گفتم: " من از پلچرخی آمدم در آنجا به من گفتند که بهمن را به صدارت فرستادند ". پرزه خط را گرفتند و بعد از مدتی بر گشتند و گفتند که " بهمن اینجا نیست " آنگاه از شدت خشم به دروازه آهنی با لگد می زدم که حشمت کیهانی بیرون آمد . گفتم:

« تا احوال بهمن را بمن ندهید مرز نمی شناسم ، اگر بهمن را کشته اید چرا جرأت گفتن اش را ندارید » .

این جلاد مشهور در جوابم چنین گفت :

" چه می گویی همشیره بهمن را کی کشته می تواند او تحت تحقیق قرار دارد حالا بروید و روز دیگر بیائید " .

مطالب تذکار داده شده در فوق نمایانگر شخصیت انقلابی همسرم بهمن بوده، وی در هیچ شرایطی در جریان جر و بحث، آنطوری که در نشریه وزین "قطب نما" بازتاب داده شده: (" ... نجیب خادیسست روی موضوعی با بهمن جر و بحث نمود . بهمن با استواری از کلام خود دفاع می کرد و همه محصلین نیز پشتیبان نظر منطقی و عادلانه او بودند بهمن نجیب را بنا بر لجاجت اش طوری بر زمین زد که با چهره خون آلود فرار را بر قرار ترجیح داد . ") کسی را مورد ضرب و شتم قرار نداده است. و من اینهمه را به سببی نوشتم تا آن خوانندگان گرامی که نوشته شخص بی نام و نشان را در باره بهمن در نشریه وزین "قطب نما" خوانده اند ؛ تصویری واقعی از کرکتر انقلابی و شیوه مبارزاتی وی در ذهن داشته باشند.

سخنی موجز با نویسنده 803 صفحه :-

من از نویسنده (803) صفحه ، یعنی (هـ . م) تقاضا میکنم که چیز های را که بکلی نمیدانی و مطمئن نیستی و معلومات نداری ضرور نیست در مورد آن بنویسی . بتو بسیار واقعیت ها و مسئولیت ها از جانب اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو سپرده شده بود . تو بسیار گفتنی های نا گفته داری که بعد از بدام انداختن اعضای کمیته مرکزی سازمان کوچکترین تماسی در مورد آن نگرفته یی ، تا دیر نشده می باید همه آنها را بنویسی و منتشر سازی . من همیشه متوجه نوشته هایت بوده و هستم که چه وقت احساس مسئولیت نموده بواقعیت ها شرافتمندانه اقرار نمایی . بهمن و دیگران تمام گزارشات عملکرد ها در جبهات را در سخت ترین شرایط بتو میآوردند . کاملاً بیاد دارم روزی برادر بهمن (سید سرور) حکایت میکرد که :

« در شرایطی که قریه ... بمبارد شده و عساکر روس و تانک ها اطراف آنرا محاصره کرده بودند ، بهمن اسناد را در پاکت کاغذی که بالایش چند پاکت شیرینی گذاشته شده بود، قرار داده و گفت : " اینرا باید مصئون نجات بدهیم " . بعداً برآمده در راه روان شد ، عساکر روسی ایستادش کردند و با دقت وی را تلاشی نمودند، حتی بوت هایش را از پایش کشیده آنرا هم تلاشی کردند . بعداً از وی پرسیدند: " این پاکت چیست ؟ " . بهمن که در شرایط خطر بیشتر از پیش برخورد مسلط می شد، با خونسردی و آرامش، در حالی که پاکت شیرینی را بیرون میکشید به سرباز متجاوز روسی با بی تفاوتی گفت: " شیرینی است " . و آن سبب شد که پاکت های شیرینی را تا به آخر نبینند و او را رها نمایند »

در چنین شرایط تمام گزارشات و یادداشت ها را انتقال میدادند و برای تو می آوردند که آن تجارب و عملکرد های افراد سازمان را در جبهه مقاومت جمع و جور نمود مرتب نمایی، و آنرا به رشته تحریر درآوری. بفرض اگر در یک زمان تو و بهمن به کدام دامی گیر می کردید و در چنین صورتی فقط یک تن می توانست از آن دام نجات یابد، بهمن بهیچوجه خودش را نجات نمیداد. او ترا از دام می رهانید، زیرا که تمام معلومات و گزارشات نزد تو بود. چنانچه مادر نجیب با صداقت در این مورد تماس گرفته گفته بود : " در وقت دستگیری بهمن شان، حتی یک ورق در دست خادیسست ها نیافتاد " . تو همه اشرا داری . حالا من این حق را بخود می دهم که از تو بپرسم . مطالبی مربوط به دستآورد سازمان، یعنی گزارشات و یادداشت های مربوط به عملکرد های افراد درگیر با روسها در جبهه، کجا است ؟ چرا از نقش رفقای شهیم ایکه هر کدام شان با چه شهامت و دلیری و فداکاری جان های شیرین خود را در راه آرمان آزادی مردم از دست دادند صحبت نمی کنی؟ چرا از آنانی که در جبهه با چه سعی و تلاش و اشتیاق، در راه آموختن دانش به مطالعه می پرداختند، تا راه شانرا آگاهانه پیدا نموده و مبارزه شان را در جهت آزادی کشور و منافع مردم در بند و تحت ستم سوق دهند و در آموختن کوچکترین تعصبی از خود نشان نمیدانند. و نقل قول های

مائو تسه دون، مخصوصاً جنگ پارتیزانی و تاکتیک های چریکی آنرا می آموختند، صحبت نمی کنی؟

بهمن می گفت:

« اگر زندگی بما مهلت بدهد آرزو داریم که جنگ ازادیبخش ملی و انقلاب مردمی را به پیروزی برسانیم.»

و وقتی می گویند " از تخم بد حاصل بد می روید" چرا واقعیت ها را بیان نمیکنی؟ در مقابل همه آنها و کارکرد هایشان خاموشی اختیار کرده یی و نمی خواهی به تفصیل بنویسی؟ مسئولیت داری، یا آنکه از عمل نجیب تجربه گرفته یی که برای نجات خودش وقتی همه راز های سازمان را به خاد افشاء کرد، سر انجام روس ها بوی رحم نکرده خودش را نیز اعدام کردند، اما موقف تو مختلف است. تو به سرنوشت او دچار نخواهی شد.

تعقیبات و جریات مخفی شدن بهمن:

در سال 1357، چندی بعد از کودتای ثور، سیمینار سارنوالان برای مدت سه ماه دایر گردید که در اخبار و تلوزیون از آن ذکر میکردند و می گفتند 150 سارنوال در آن اشتراک دارند. بهمن نیز در آن جمله حضور داشت. وقتی به خانه می آمد، ناراحت بود. می گفت:

« آنقدر چرندیات گفته می شود که تحمل شنیدنش بسیار مشکل است.»

من برایش می گفتم:

" بما رحم کن چیزی نگو، اگر در مرکز دید شان قرار بگیری مشکل می شود. آنگاه واقعه دوره احتیاط را برایش یاد آور شدم [*] در جریان سیمینار لوی سارنوال روسی آمده و از تغییر

[*] در زمان داوود خان (در سال 1354) دوره احتیاط عسکری 500 محصل بخاطر نامناسب بودن تشناب ها اعتصاب کرده بودند. بعد از تعلیم، همه در میدان ایستادند و از رفتن به صنف خود داری کردند. این عمل همگانی بود، بهمن در آن دخالت قبلی نداشت. از میان همه، قوماندان وی را مخاطب ساخته گفت: " سید بشیر تو به صنف ات برو! " بهمن بعد از بجا آوردن رسم تعظیم عسکری، گفت " صاحب من تابع همه هستم " از میان تمام کسانی که عکس العمل نشان داده و به صنف های خود نرفته بودند، تنها بهمن را جزائی نموده در ماه حمل - در هوای سرد و بارانی - و در کودال که آب تا کمرش می رسید، زیر خیمه پورتاتیف روزانه یک توته نان سیاه برایش می دادند و مدت 15 روز وی را در همان جا حبس نمودند [.

سیستم قضائی افغانستان به شکل سیستم قضائی شوروی خواست اش را مطرح کرده در مورد دلایلی آورده بود. بهمن هم در تقابل با وی قرار گرفته سوالاتی از وی نمود که آن روسی جواب قناعت بخش نتوانست در زمینه بدهد. آنگاه از بهمن خواست که بالای ستیژ آمده مطالب مورد نظرش را بگوید. بهمن در باره قانون و ماهیت آن و قبولیت و پیروی آن از طرف افراد جامعه بصورت درست روشنی انداخته افزود که :

« قوانین مدنی جامعه افغانستان متشکل از قوانین اسلامی با رو پوش قوانین فرانسوی و برخی کشور های غربی است که مورد قبول مردم بوده و از آن بخوبی پیروی می کنند. افکار ما زاده هستی اجتماعی ماست، تا نتوانیم در زندگی مادی تغییرات بیاوریم، افکار را نمی توان تغییر داد. مذهب و عقیده مربوط به داشته های معنوی انسان هاست که خود برای آرامش ایجاد کرده اند، بدون روشنایی دست زدن به عقیده و مذهب گناه است و عواقب خطیری دارد. قانون روسی تان در شرایط جامعه خودتان قابل قبول است ».

(البته بحث بهمن بمراتب علمی تر و منطقی تر از متن تذکار یافته در فوق بوده که تا کنون در حافظه ام بجا مانده است)

لوی سارنوال روسی که از فهم و احاطه بهمن بالای حقوق و تشریح علمی وی در مورد عدم تغییر قانون به قانون روسی ناراحت شده بود، در حضور حضار بلند رتبه قضات و سارنوال ها او را در آغوش کشیده اظهار داشت :

"من تا بحال فکر نمی کردم اشخاص فهمیده و با دانش مثل شما در افغانستان وجود داشته باشد "

بهمن در جواب آن روسی چنین گفت :

« بهتر از من بهترین ها وجود دارند اگر شما بگذارید مردم خودشان سرنوشت خود را بدست گیرند » .

سارنوالان که از شجاعت و بیانات قانع کننده وی به وجد و شور آمده بودند بالای ستیژ برآمده او را در آغوش گرفتند. لوی سارنوال روسی با شرمندگی از ستیژ پائین شد. بهمن دوباره بدفترش برگشت. یک تن از رؤسایش که انسان وطن دوست بود و به بهمن زیاد اعتماد داشت ، به بهمن گفت :

" سید بشیر فرار کن که برای گرفتن ات آمده بودند "

با وجود چنین خطر، بهمن چند دوسیه مستحق را برائت داده در پای آن امضا کرد. بعداً با شتاب از در عقب فرار نمود و به خانه هم نیامد. طرف های شام بود که متوجه مراقبت ها و کله کشک ها شدیم . شب که فرا رسید و تاریکی همه جا را فرا گرفت، تیم آدمکشان خلقی مجهز با ماشیندار و تفنگچه از بام و در به خانه ما ریختند. این جنایتکاران از من پرسیدند که بهمن کجاست. من در جواب شان گفتم که نمی دانم او کجاست .

واقعۀ گرفتاری بهمن در زمان پرچی ها :

چند هفته قبل از گرفتاری اعضای مرکز سازمان، برای اولین بار به خانۀ نجیب رفته بودم و با فامیل نجیب، یعنی با مادر و خواهرش که "سر گله گزاری" را کوشوده بود، آشنا شدم. آنها از داکتر (هـ م) بسیار شکایت داشتند از آن جمله می گفتند :

« خانمش اینجا می آید با سر و صدای بلند با او دعوا میکند که چرا هر وقت اینجا می آید که ما را خیلی نگران ساخته، اما از ترس نجیب که فوق العاده داکتر را دوست دارد و هرچه بگوید داکتر بگفت اش میکند و ما صدای خود را کشیده نمی توانیم. چندی قبل پسر دیگرم حفیظ به پاکستان رفت. در آنجا حویلی بزرگی را به کرایه گرفت. از نجیب خواستم که به پاکستان برو و رفقاییت را هم به همانجا ببر، در اینجا که امکان خطر و گرفتاری بسیار بیشتر است. نجیب موضوع رفتن به پاکستان را به داکتر (هـ م) گفت. داکتر برای اینکه به پاکستان نروند مدت دو روز اعتصاب غذایی کرد و مانع رفتن شان شد »

بالاخره نجیب معذرت خواسته از رفتن به پاکستان منصرف شد. مادر نجیب با صدای بلند شکوه کنان به سخنانش ادامه داده گفت :

« این پیرکی آخر پسر را بکشتن میدهد چطور کنم ؟ ».

حرف های مادر نجیب بالای من هم تأثیر کرده بود. در آخرین باری که بهمن را دیدم برایش گفتم : " تا کی اینطور زندگی میکنید چرا نزد مصطفی [*] ایتالیا نمی روی ؟ " بهمن در جوابم گفت :

[*] مصطفی غنی افضل پسر عمه بهمن و دوست دوره کودکی اش بود. وی در آن وقت از دوکتوران معروف قلب بود و در یکی از شفاخانه های روم در ایتالیا کار میکرد. وی در همان زمان برایم نامه نوشت : " خواهر جان بشیر را نجات بده ! زندگی اش در خطر است " وقتی مصطفی از کابل به ایتالیا رفت، چندین بار از بهمن خواست که به ایتالیا بیاید. برایش تکت هم فرستاد، ولی بهمن به ایتالیا نرفت. مصطفی در دوران ریاست جمهوری داوود خان بکابل آمد. به بهمن گفت : " ما و تو باید یکجا باشیم " . مصطفی که با داوود خان شناسایی فامیلی داشت، نزد وی رفته خواست اش را مطرح نموده گفت : " به افغانستان می آیم و یک کلینیک برای مریضان اعمار میکنم که مردم در آن طور رایگان تداوی شوند " . داود خان در جوابش گفت " کلینیک مجانی عاید داکتر های ما را که سالها زحمت کشیده اند از دست شان میگیرد و علاقه جوانان را به طب و طبابت کاهش می دهد. مردم به مفتخوری عادت میکنند، بگذار آنها هرچه را از زحمت و دسترنج خود بپردازند. اگر میخواهی داکتر شوی باید دیپلوم و یا لیسانس از افغانستان بگیری " . مصطفی دو باره رهسپار ایتالیا شد .

« هرگز این تقاضا را از من نکن، من جای نمی روم ».

منکه از شنیدن حرف اش ناراحت شده بودم باگفتن این جمله :

" آخر از دست این ظالم ها کشته خواهی شد" از اتاق خارج شده به اتاق دیگر رفتیم .. وی نزد آمد با آرامی علت نرفتن اش را چنین توضیح داد :

« تو اینرا میدانی که ما تعهد کرده ایم که در راه رسیدن به پیروزی و آزادی مردم خود ، تا آخرین رمق مبارزه کنیم . حالا مردم بما ضرورت دارد ، آنها با یک مشت گندم که در جیب شان دارند یک هفته زندگی میکنند و برای آزادی شان خوب می جنگند »
در جوابش گفتم :

" چرا در شهر می آیی در اینجا که خطر زیادتر است " .
توضیح داد :

« ما بخاطر وظایف و نظم ارتباط شهر و جبهه به شهر می آئیم فکر میکنی در جبهه مصئون هستیم ! شرایط جبهه بمراتب خطرناکتر است، در جبهه کسی از کشته شدن نمی ترسد و به امید آنند که جنگ را در جهت منافع و آزادی مردم سوق بدهند . تعصب در جبهه نیست همه در تلاش آنند که آگاهانه و دانسته کشته شوند. هم به عبادت و نماز می پردازند، و هم به آموختن علم مترقی تعصب ندارند . از آثار منتخب مائو تسه دون مخصوصاً از تاکتیک های نظامی و پارتیزانی و چریکی آن پیروی می کنند. همه تشنه علم اند، تا بتوانند راه جنگ شانرا بسمت درست سوق دهند. زندگی و مرگ من با سرنوشت مردم گره خورده و نمی تواند از آنها مجزا باشد. دیگر از من این تقاضا را نکن ! ».

مسلماً بهمن مانند هر انسان زندگی را دوست داشت اولاد ، خانم و اعضای فامیل خود را بسیار دوست داشت؛ ولی مردمش را بیشتر از همه دوست میداشت .

واقعه گرفتاری :

دوشب پیش از گرفتاری اعضای مرکزی سازمان از خانه نجیب ، که در چهارم سنبله 1359 بوقوع پیوست ، گروه تلاشی خاد مسلح با تمام تجهیزات به خانه ما هجوم آوردند. یک تن از آنان از من پرسید : " بشیر کجاست ؟ " به این جلاد خاد گفتم : " من خبر ندارم ! " . وی گفت : " دروغ چرا میگویی چند وقت پیش »

این گروه جنایت پیشه کتاب ها و هر چه بنام کاغذ بود در کیش جمع نموده باخود بردند. در بین عکس ها، عکس های رفقای زندانی سال 1347 هم بود، آن پسرک پرچی چالاک که سرکرده و لیدر شان بود، همه را می شناخت و بدیگران معرفی می کرد. وقتی عکس عبدالله رستاخیز را دید، گفت : این رستاخیز است با شنیدن رستاخیز یک زمزمه و صدا در فضای اتاق پیچید: " دا

رستاخیز دی " و دیگران از دهلیز بدخل خانه آمدند و مانند چتر بالای عکسهایش حلقه زدند. من در کنج اتاق با چادری خود را پیچانده بودم و به این مزدوران عاطفه کشته و وجدان فروخته نگاه می کردم. در فکر فرو رفتم " که این عقاب آزادی باز در زندان چه حماسه آفریده بود ". در میان عکس ها، چند قطعه عکس برازنده و روشن (هادی خان) هم بود که پسرک پرچی او را می شناخت. بعد از دیدن عکس ها به اتاق های دیگر رفتند. در زیر زینه دهلیز ما اتاق کوچک "چوب خانه" بود که دروازه آن از چپ راست اش برآمده بود، و من دروازه را بطور موقتی در جایش قرار داده بودم. وقتی خواستند دروازه آن اتاق کوچک را باز کنند دروازه بشدت بر روی آنان خورد. فکر کردند کسی در عقب آن است که میخواهد به آنها حمله کند. از شدت ترس طوری فرار کردند که یکی بالای دیگری غلتیدند. من با آنکه عمیقاً ناراحت و خشمگین بودم، از دیدن صحنه مضحک فرار دسته جمعی این ترسو های مزدور، نتوانستم از خنده خود داری کنم. آن پسرک سرکرده متوجه من شده گفت: " از این بعد تو اولتر برو دروازه ها باز کن " و بعد از اینکه می خواست خانه را ترک بگوید چنین گفت: " بزودی دستگیرش میکنیم و احوالش را برایت می دهیم " .

چند وقت پیش از گرفتاری اعضای مرکز که در اثر هدایات نادرست داکتر چند نفر از رفقای شان در جبهه شهید شده بودند. در جریان جلسه اعضای مرکزی [که در یک جای دایر شده بود و برادر بهمن سید سرور هم در آن حضور داشت] داکتر باز هم شروع به هدایت دادن کرد. بهمن که از این همه اوامر بدون سنجش و بدون احساس مسئولیت وی کاملاً به ستوه آمده بود داکتر را مخاطب ساخته چنین گفت:

« تو آدم عملی نیستی و دیگر حق هدایت دادن و تصمیم گیری عملی را نداری فقط بنشین و گزارشاتی که برایت می آوریم بنویس! »

از این عکس العمل منطقی بهمن که خواست سایر اعضای مرکزی هم بود، داکتر خاموش مانده بسوی نجیب نگاه معنی داری کرد تا وی را به ابراز مخالفت در برابر گفته بهمن تحریک نماید، مگر نجیب با علامت نارضایتی سرش را تکان داد، ولی جواب نداد. همچنان در همان شبی که فردای آن گرفتار می شوند، سرور هم در همان جا بود. بهمن و رفقاییش که از جبهه آمده بودند و دوباره (بعد از پایان جلسه) باید بر می گشتند. داکتر گفت که:

" شب برویم خانه نجیب و گزارشات باقیمانده را تمام کنیم و فردا دوباره برگردید "

بهمن باز احتراز کرده گفت:

« چندی پیش خانه نجیب رفتیم چرا باز هم به آنجا برویم! » .

انجنیر لطیف محمودی هم از رفتن به خانه نجیب نارضایتی از خود نشان داد، ولی نجیب گفت:

" برویم بعد از ختم گزارشات حمام گرفته برگردیم "

سرور به صحبتش ادامه داده افزود:

« بهمن با علامت نارضایتی بسوی من نگاه کرد من از بهمن خدا حافظی کرده برگشتم و آنها به خانه نجیب [در حالیکه تدارک گرفتاری شان توسط خاد قبلاً گرفته شده بود] رهسپار گردیدند ».

طبق گفته مادر نجیب :

« چهار بجه صبح شده بود هنوز هم جلسه شان دوام داشت داکتر در همان وقت از جلسه بیرون برآمده در خانه دیگر رفت. فکر کردم به تشناب ضرورت دارد. چوب را در بخاری تشناب ماندم. خودشان به جلسه خود ادامه دادند. داکتر را که از همان 4 بجه صبح که از جلسه برآمد دیگر ندیدم از خانه فرار کرده بود. »

قرار گفته عادل، خانم برادر لطیف محمودی : « داکتر ساعت 5 صبح به خانه یکی از خویشاوندانش (انجنیر عطایی) که در همان نوایی بود رفت. داکتر گفته بود : من خود را دیوانه انداخته بودم .. »
در حالیکه تیم گرفتاری زیر پوشش تلاشی بساعت هشت صبح که هوا روشن بود (و فرار کننده بخوبی معلوم میشد) داخل خانه شدند.

۱- ساعت چهار بجه عصر همان روز گرفتاری بهمن و رفقاییش ، حقیفه خواهر نجیب بکتابخانه نزد من آمده گفت :

« ساعت 8 صبح ، تلاشی از خانه ما آنها را بردند . من در مکتب نیک بختی معلم هستم. فردا بساعت 9 بجه نزد من بیا با من به خانه ما برو ، مادرم ترا کار دارد . خیر پریشان نباش بزودی رها خواهند شد ».

وقتی بخانه رفتم تمام شب فکر کردم که : " چطور این واقعه امکان داشت. بهمن از سخت ترین حالات فرار کرده ، فرار از خانه نجیب برایش آسانتر بود، زیرا در عقب جنگل و دریای گذرگاه کاملاً سرک جدا بود. امکان فرار وجود داشت. و اینکه گفتار آن پسرک پرچمی که گفت بزودی دستگیرش میکنیم و احوالش را برایت می فرستم، تصمیم گرفتم که فردا باید بخانه نجیب برویم و محل واقعه را از نزدیک دیده آنجا را بررسی نمایم، تا به واقعیت و اصل این حادثه پی ببرم . من از او بهتر نیستم هر چه شد " .

فردا با حقیفه به خانه شان رفتم . در راه متوجه اطراف خانه شان بودم. آرام و خاموش بود. داخل حویلی شدم. مادر نجیب در دهلیز ایستاده بود. وقتی مرا دید با صدای بلند گفت :

" دیدی نگفتم که این پیرکی همه جوانان را ده گیر میدهد. پیرکی همه را در بند داده خودش فرار کرده "

در جریان ادای این کلمات لبخند نهفته زیر لبش را پنهان میکرد .
" گفتم چطور شد ؟

۲- مادر نجیب گفت :

« نزدیکی های هشت صبح بود ، گوشم را به دروازه اتاق شان گرفتم . شنیدم هنوز مصروف صحبت هستند. رفتم تشناب پهلوی اتاق شان را گرم کنم. چوب های چیده شده را (چوب ها را بمن نشان داد) در بخاری گذاشتم. پائین آمدم. دیدم از دروازه حویلی تلاشی بداخل می آید (معلوم میشد در وازه حویلی شان قبلاً باز بوده که گروه خاد در وازه را تک تک نکرده داخل حویلی شده بودند) به مجرد دیدن نجیبه دروازه دهلیز را از داخل قلفک کردم. آنها دروازه دهلیز را بشدت می زدند و فیر کردند. دروازه باز شد. آنها بجان نجیبه افتادند که از سر و صدای شان بهمن پائین آمد و بازوی نجیبه را از نزد شان کشید و گفت : « این ناموس شعله یی است تا ما زنده ایم به ناموس ما دست درازی کرده نمی توانید » بعد آرام و متین پایش را بالای زینه گذاشته بند های بوت اش را بسته کرد و گفت : « بریم ! » دیگران نیز به عقب او پائین آمدند و جیب ها در حرکت شد. دست هایشان را از موتر جیب بیرون کشیده صدای نعره شان در هوا پیچید " زنده باد مردم ! آزاد باید میهن ! " .

در جریان صحبت مادر نجیب و بعد از آن ، به همه جا ها با دقت نظر انداختم . همه چیز دست نخورده بود . ارسی راه زینه که بهترین محل برای فرار بود. ارسی بزرگ و در عقب اش جنگل و در امتداد دریا گذر گاه بود به آن حالت که در سابق آنجا را دیده بودم ، بهمان حالت بود . در عقب جالی تخم شکسته پرنده ای بحالت نیم آویزان دیده می شد کسی جالی را دست زده از مادر نجیب پرسیدم : " داکتر چطور فرار کرد ؟ " مادر نجیب به اتاق سمت مقابل خانه که بسمت راه حویلی راه کوچه که یکی بالای راه کوچه حویلی و همدریف دیگری که حویلی خانه همسایه بود، ولی هر دو بسیار بلند از حویلی و نمایان بود. وی گفت : " نمی دانم شاید از اینجا " (در حالی که من از ارسی سمت همسایه نگاه میکردم و می سنجدم اگر امکان داشته باشد از اینجا فرار کرده باشد، بسیار بلند بود. از حویلی، راه کوچه بسیار واضح معلوم می شد. جالی از عقب، میخ بندی شده و خاک آلود و دست نخورده بود. مادر نجیب در سمت ارسی طرف دروازه حویلی چادرش را بالای دست اش انداخته و میکوشید جالی را تپله کند، در حالیکه در اثر فشاری که من هم می دیدم یک میخک زنگ زده را بیرون کشیده گفت: " از اینجا فرار کرده باشد ". دیدم ارسی بلند و اگر از آنجا خیز زده راساً در راه دروازه حویلی پیشروی تلاشی - خادی ها مسلح - می افتاد و از آن بالا روی سنگ ها امکان زندگی برایش وجود نداشت). برایش گفتم اگر او مگس میشد از اینجا گریخته نمیتوانست. در حالیکه خنده اش گرفته بود گفت : " من چه میدانم اگر میدیدم اش اولتر از همه او را ده گیر میدادم ". همه حالات نشانده دهنده آن بود که 9 / 99 فیصد نه ؛ بلکه 100 در 100 داکتر (ه. م) قبل از رسیدن گروه گرفتاری زیر نام تلاشی نجات داده شده . معلوم می شد وقتی او از جلسه بیرون آمده در آن اتاق با کسی ملاقات کرده باشد عینک هایش را پهلوی رف الماری فراموش کرده و به عجله فرار کرده بود . اینکه چطور خودش باید واقعیت را بیان کند . (آن پسرک لیدر خادی ها که دو شب قبل به خانه ما آمده بود ، شامل تیم گرفتاری آنها نیز بود. وی همه را می

شناخت همچنان هادی خان را از روی عکس های بسیار روشن و نمایان اش که از خانه ما همه آنها را گرفته به خاد برده بود؛ می شناخت. دیگر اینکه شباهت زیاد هادی خان به برادر محترم اش زنده یاد ساربان سبب میشد که وی را بشناسند. هیچ امکان نداشت که داکتر از نظر تیز بین خادی های مکار و هوشیار خودش را پنهان کند و من متیقن هستم که اگر در هنگام سر و صدای نجیبه در خانه می بود آرام نمی نشست و بطور حتمی اگر در محل می بود می رسید. اینکه داکتر چطور نجات داده شده واقعیت را بگوید؛ زیرا اعتراف به این کاری که انجام داده و انتقاد از خودش توانمندی وجدان پاک و شرافت انسانی را نشان میدهد و بر عکس، جرم و خیانت تلقی میگردد اگر مانند نجیب در قضیه دست داشته باشد. من از داکتر تقاضا می کنم که جرأت کرده از ناگفتنی های بنویس، از عملکرد رفقای و اماناتی که بتو سپرده شده بود بنویس! زندگی در گذر است، و لی کار کرد ها و اعمال انسانها بر جای می ماند. تا دیر نشده بنویس! چند هزار صفحه دیگر بنویس و خود را از بار مسئولیت رها کن، زندگی در گذر است اشتباه بخشیدنی است (اشتباه چه که حتی خیانت هم بخشیدنی است) مسایل فرعی و کم ارزش را کنار بگذار در مورد حوادث و رویداد های مهمتر (تاریخ مبارزات خونین سازمانی که در رهبری آن قرار داشتی و آن رفقای که در جنگ مقاومت ضد روسی رزمیدند و حماسه آفریدند و بسا مسایل مهم دیگری که آنهمه را تا کنون - که سه دهه از آن سپری شده - آشکار نکرده یی بنویس !) بر اطراف اتاق قدم می زدم مادر نجیب از زیر چوب ها خاکستر را بیرون می کشید و می گفت " نمی دانم ورق های خود را چه کردند هنگام تلاشی هیچ چیز همراهی خود نداشتند شاید همین خاکستر ورق هایشان باشد ". بعداً تفنگچه ای را از زیر چادرش بیرون کشیده برایم داد و گفت: " این تفنگچه بهمن است همرايت ببر ! ". این تفنگچه هرگز متعلق به بهمن نبود. برایش گفتم: " در هر جا که بود در همانجا دوباره بگذارش، تا حال که نیافته اند از این ببعد هم آنرا نمی یابند ". آنگاه از خانه شان برآمدم. و ی برایم گفت: " از سرک که بسمت دارالامان و نزدیک سرک عمومی و مکتب حبیبیه بود نرو، از سمت سرک بسوی چهلستون کوچه طولانی تر بود برو ". هنگامی خداحافظی تفنگچه را از زیر چادرش کشیده در بغلم تپله و بسرعت میخواست دروازه کوچه اش را ببندد، من هم با سرعت بیشتر تفنگچه را در بغل اش انداخته تپله اش کردم و از مقابل خانه اش دور شدم. هنوز از چند خانه بالاتر نرفته بودم دیدم جیب خادی ها در کنارم آمد و صدا زد "بالاشو!". متوجه شدم در کنج دیوار هیچ کس دور و برم معلوم نمیشود شاید کسی نداند من چه شده برایم چه اتفاقی افتاده است و در کجا رفته ام. بسرعت بسوی سرک دویدم که خود را بسرک اصلی برسانم. موتر جیب راه را بر من مسدود کرد. یک دختر و یک پسر جوان پائین شده لوله تفنگچه هایشان در دو بغلم گذاشتند و گفتند: " بالا شو! " با صدای بلند گفتم: " نمی روم! ". دیدم دهقانی که بالای زمین کار می کرد. سرش را بلند کرد و متوجه من شد. همچنان مادر نجیب را دیدم که در کنج دیوار تکیه کرده مرا نظاره میکند. وقتی در موتر بالا شدم شروع کردند به تلاشی من. پسر خادی به آن

دختر همکارش گفت: " ببین تفنگچه را کجا مانده! ". هر دو تفنگچه هایشان در دو بغلم گذاشته بودند (من در فکر فرو رفته بودم که در صورت نبودن من ده طفل بی سرپرست - دو طفل خودم و هشت طفل خواهرم چه سرنوشتی در انتظار شان خواهد بود ، زیرا در خانه ما کسی دیگر باقی نمانده بود . بهمن و برادرش سید سرور که شوهر خواهرم بود بخاطر پیگرد و گرفتاری از همان اوایل حاکمیت این وطنفروشان شرف باخته مخفی شدند . خواهرم که بیشتر از 28 سال نداشت در اثر فشارهای روحی ناشی از هجوم و تلاشی های پیهام خانه ما، دفعتاً فلج شد. در هر بار هجوم و تلاشی خانه ما توسط این جنایتکاران وحشی، تمام اطفال از خواب می پریدند که این حالت بالای شان تأثیر ناگواری بجا می گذاشت . خواهرم از این ناحیه رنج فروان می برد. مدت های طولانی در شفاخانه بستر بود. مسئولیت سرپرستی اولاد هایش و عیادت از خودش در شفاخانه هم به عهده من بود) ، بالاخره به خاد رسیدیم . بعد از تحقیقات و سوالات که اکثراً مربوط به دید و وادید هایی که در خانه نجیب صورت می گرفت بشکل تکراری سوال می کردند که من در مورد اظهار بی اطلاعی می کردم. آنان تهدید کنان می گفتند: " جزای انکار کردنت را خودت باید بدانی که چه میشود . " . میدانستم کسی این همه اطلاعات را به آنها داده است، ولی میخواستم به چشم بینم که آن کس کی است. به مستنطق گفتم: " برو شاهد را بیاور بعداً هر جزایی که برایم میدهی بده " این مزدوردر جوابم چنین گفت: " همین حالا نجیبه (خواهر نجیب) در عقب همه را میشنود، اگر بیمارمش باز چه ؟ " گفتم " همانطوری که ذکر کردم " . بعد از وقفه نسبتاً طولانی برگشت مرا به اتاق پهلو که در آن چند ماشین و اثاثیه بود، برد . میدانستم برای چه بود. وی گفت: " سرت را درون کن ببین بالایت چه می آورم راست بگو ! " باری دیگر گفتم: " همین راست است که گفتم من چیزی نمی دانم " . پرسید: " سرور کجا است ؟ " گفتم: " نمی دانم " بعد گفت: " تا راست نگویی در اینجا می مانی و خلاص نمی شوی " . داخل زندان بردنم . یک ساعت بعد حقیفه را به عقب من آوردند. بوی نگاه کردم. گفت:

" با من حرف نزن و هیچ سوال نکن بسیار سردرد هستم میخواهم از ارتباطم با تو کسی نداند " چیزی برایش نگفتم. مدتی بعد در حویلی رفتم میخواستم به سمت دیگر حویلی بروم، دیدم دروازه ورودی زندان که در دهلیز خاد ختم می شد باز است. آنگاه بدهللیز نگاه کردم متوجه شدم حقیفه با همان پسر لیدر پرچمی که دو شب قبل از گرفتاری بهمن در خانه ما و عدۀ گرفتن بهمن را داده بود، صحبت و خنده های مستانه میکرد. رویش بطرم من نبود. چند لحظه مکث کردم. پسر پرچمی که رویش بطرف من بود متوجه شد. خواستم به راه رفتن ادامه بدهم که آن پسر صدا زد: " باش نرو! ". حقیفه که تا آن لحظه مرا ندیده بود با وی یکجا بطرفم نزدیک آمدند. پسرک از من پرسید: " بگو سرور کجاست ؟ " گفتم که: " اینجا هستم چطور بدانم که سرور کجاست " پسرک اضافه کرد: " توخو هیچ چیز را نمیدانی دروغ میگویی از بشیر هم خبر نداشتی باز احوالش را برایت روان کردم " . بعداً هر دویشان چشم به چشم همدیگر دوخته بالایم خندیدند .

از دیدن چشم چرانی و معشوقه بازی هردو سرم گیج شد . به حقیقت تلخی پی بردم . برآشفته شده گفتم : " وقتی همه چیز را میدانی چرا از من سوال میکنی " . آنگاه از آنجا دور شدم . بعداً حفیفه برگشت و بالای صغه ایکه دیگران نشسته بودند ، نشست . کمتر از نیم ساعت نگذشته بود که صدایش کردند که خانه برود . از جایش بلند شد . من با خشم و کین بسویش نگاه کردم و آهسته گفتم : " ردیل پست ! " . جمله ام را ناشنیده گرفت و چشم هایش را از رویم گشتاند و رفت .

[شوهر حفیفه سر افسر پولیس بود . و در دولت دست نشانده روس خدمت میکرد . به همین سبب توسط مجاهدین بقتل رسید . حفیفه بعد از کشته شدن شوهرش دوباره بخانه مادرش رفته در آنجا زندگی می کرد و از مجاهدین شدیداً کینه به دل گرفته بود . معلوم نشد که قبل از کشته شدن شوهرش با خاد همکاری میکرد و یا بعد از قتل وی ننگ همکاری با خاد را پذیرفته بود] □